

پیدا شدن یکی از دفترچه‌های ویرجینیا وولف نه تنها چگونگی شروع کار این نویسنده را روشن‌تر می‌کند، بلکه به نظر دوریس لسینگ نویسنده انگلیسی الاصل، خصلت افاده‌ای و ضدیهود او را نیز برملا می‌سازد.

قطعه‌هایی که در این دفترچه به چشم می‌خورد، به تمرین‌های یک بیانست شباهت دارد که می‌خواهد در آینده نوازنده‌ای ممتاز باشد. نمی‌توان آن‌ها را ندیده گرفت، زیرا بسیار زنده‌اند و مشاهدات فوری و گاه بی‌رحمانه او را دربر دارند، همراه با تشخیص و داوری و سواس آمیزی که انتظارش را داریم... ولی صبر کنید: انگار واژه «داوری» مناسب نیست. ویرجینیا وولف به ظرافت سلیقه در مورد خود و سوژه‌هایش بسیار اهمیت می‌داد: «گمان می‌کنم سلیقه و بینشش توأم با ظرافت نباشد؛ وقتی آدمها را شرح می‌داد، به فرازهای پیش پا افتاده متوسل می‌شد و دیدگاهی مبتذل را می‌نمایاند» (مقاله‌ای زیر عنوان «خانم ریوز»).

این نغمه در بیشتر آثار او ساز می‌شود و اصرارش آدم را به یاد این می‌اندازد که خود ویرجینیا وولف در فوریه ۱۹۱۰ (در حالیکه ۲۸ سال داشت م.) در حقه احمقانه‌ای شرکت کرد و همراه با دوستانش با تظاهر به این که از همراهان امپراطور ایتوبی است، از یک رزمناد انگلیسی دیدن کرد، همراه با همان دوستان به واژه‌های شیطنت آمیزی علاقمند بود که آدم از یک بچه مدرسه‌ای که تازه هرزه‌گویی را کشف کرده باشد انتظار دارد؛ همچنین تا اندازه‌ای یهودی ستیز بود، به طوریکه گاه از شوهر تحسین‌انگیزش که او بود با لفظ «جهود» یاد می‌کرد. در این دفترچه طرح «جهودها» نوشته

ناخوشایندی است. با وجود این نباید پرسناز پرهیا هو و سرزنده «زن جهود» در آخرین رمانش میان پوده‌ها را از یاد برد - ویرجینیا او را دوست دارد و با عاطفه توصیف کرده است. بنابراین نوشته‌های دفترچه مربوط به ویرجینیای اصلاح نشده است، از کارهای اولیه او و ممکن است بعضی‌ها تصور کنند که اصلاً بهتر بود پیدا نمی‌شد. نه، همیشه بهتر است خامی یک نویسنده را ببینیم تا پی ببریم چگونه به پختگی و تعادل رسیده است. بدون یادآوری این نکته که آنها قلب و جوهر بوهمیا بودند، هیچ یک از هنرمندان بلومزبری (ویرجینیا و دوستانش م.) را نمی‌توان درک کرد. امروز رویکردهای بوهمیا (زندگی حاشیه‌ای و خارج از روال) چنان جذب شده است که نمی‌توان فهمید در آن دوران تا چه حد با معیارهای زمانه فاصله داشت. افراد گروه بلومزبری حساس و عاشق هنر بودند، برخلاف دشمنان و آدمهای متضادی مانند طبقه معامله‌گری یا اهل حرفه و داد و ستد. ای ام فارستر، دوست صمیمی ویرجینیا وولف کتاب مرگ هاروارد را به دشمنی خانواده ویلکاکس با هنر اختصاص داد: در یک سو هواداران تمدن بودند، در سوی دیگر دشمنان هنر. از دیدگاه طرفداران بوهمیا، حساس و فرهیخته بودن همان مبارزه برای ادامه حیات ارزشهای واقعی و درست، و علیه تمسخر، بدفهمی و غالباً ستم بود. بسیاری از والدین خشمگین با جوانان اهل بوهمیا و یا هوادار آن رفتارهای بازدارنده در پیش می‌گرفتند.

اما نه فقط ویلکاکس‌ها، آدمهای خشک، بی‌روح و مبتذل طبقه متوسط، بلکه همه کسانی که کار می‌کردند دشمن بودند. حالا افاده ویرجینیا و دوستانش (که هیچکس را قبول نداشتند) نه تنها مضحک می‌نماید، بلکه نمایانگر جهالت و تنگ‌نظری است و به آنها لطمه می‌زند. در کتاب مرگ هاروارد فارستر، دو زن جوان اشرافی با دیدن رنج یک کارمند می‌گویند: نوع احساسات «آنها» متفاوت است. این جمله مرا به یاد حرفهای سفیدپوستان می‌اندازد که با دیدن فقر و محنت سیاهان می‌گفتند: «آنها مثل ما نیستند، پوستشان کلفت است.»

در مورد ویرجینیا وولف با گره کوری از ارزش‌داوریهای ناخوشایند روبرو هستیم که شماری از آنها مربوط به زمانه و شماری دیگر شخصی هستند. این مسئله ما را به نگاهی دوباره به نقد ادبی او وامی‌دارد، آثار نقدی که در زمان خود و هم‌اکنون از بهترینها بودند. با این حال او قاطعانه ارزش‌داوری می‌کرد، درست مثل یک آدم قشری یا بنیادگرا که تصور می‌کند واقعیتی که خود می‌شناسد، تنها واقعیت است. از منظر وولف صرفاً ظرافت و حساسیت در نوشتن اهمیت داشت، از این رو نویسندگانی مانند آرنولد بنت،

نه تنها به نسل گذشته تعلق داشتند و حرفهایشان قدیمی شده بود، بلکه حقشان بود که فراموش شوند. ویرجینیا نه اهل باورهای نیم‌بند، بلکه پایبند همه یا هیچ بود و این فکر که کسی می‌تواند آثار بنت و رمانهای وولف، یا جیمز جویس و وولف را با هم دوست داشته باشد، برایش ناممکن بود. بدبختانه دوقطبی دیدن همیشه به دنیای ادب صدمه زده است: وولف صدمه زد و تا چند دهه اظهارنظرهای خودسرانه در میان سردمداران نقد ادبی رواج داشت (شاید باید از خود پرسیم چرا ادبیات به سادگی تحت تأثیر دیدگاه‌های نامعقول و افراطی قرار می‌گیرد). نویسنده خوبی مانند آرنولد بنت باید کنار گذاشته شود و بعد - بعدها - از او به شدت دفاع شود، درست به طریقی که وولف کار می‌کرد: حالا بنت خوب بود، وولف بد. اگرچه امروز دیگر تلخی این تضاد از میان رفته است.

اخیراً فیلم «ساعتها» وولف را به گونه‌ای نشان می‌دهد که حتماً معاصرینش را به شگفتی وامی‌داشت. این فیلم او را به صورت یک زن نویسنده حساس نشان می‌دهد که سخت در رنج است. پس زن مفرض حسودی که واقعاً بود چه شد؟ وولف درشت‌گو و بدزبان هم بود، اگرچه به لهجه اشراف سخن می‌گفت. ظاهراً مرگ و گذشت زمان به واقعیت جنبه احترام‌آمیز می‌بخشد و همه چیز را نرم و صاف می‌کند و صیقل می‌دهد، بی‌توجه به این که شاید همان خشونت، خامی و ناهنجاری منشأ و پاسدار خلاقیت بوده است. البته این که وولف عاقبت به صورت یک زن نویسنده متشخص و اشراف‌منش شناخته شود، اجتناب‌ناپذیر بود، اما گمان نمی‌کنم که کسی تصور می‌کرد هنرپیشه‌ای جوان، زیبا و مد روز (نیکل کیدمن) نقش او را بازی کند، نقش زنی را که هرگز نمی‌خندید و اخم دائمی‌اش نشان از افکار ژرف و پیچیده‌اش داشت. اما خدای من، چنین نبود! ویرجینیا وقتی مریض نبود از زندگی لذت می‌برد؛ عاشق جشن و پارتی، دوستانش، رفتن به پیک نیک، پیاده‌روی و گردش بود. چقدر ما زنان تحت ستم را دوست داریم؛ زنان قربانی سرنوشت را.

آنچه وولف برای ادبیات انجام داد، تجربه کردن بود، تجربه‌هایی که در تمام زندگی ادامه داشت: می‌خواست رمانهایش همچون شبکه‌هایی آنچه را واقعیت متعالی‌تر زندگی می‌پنداشت، بنمایانند. «سبک» هایش کوششهایی بودند تا به یاری حساسیتش آنچه را که زنده بود به شکل «پوششی نورانی» درآورد؛ پوششی که اصرار داشت بگوید آگاهی ما از جنبش آن است، نه روند خطی و کسالت‌آوری که به نظر او آثار بنت را تشکیل می‌داد.

بعضی‌ها یک کتاب او را دوست دارند، دیگران کتاب دیگری را ترجیح می‌دهند. برخی رمان خیزابها را می‌ستایند، رمانی که افراطی‌ترین تجربه او را دربر داشت و به نظر من ناموفق بود، اگرچه با جسارت نوشته شده بود. شب و روز قراردادی‌ترین رمان او و برای آدمهای عادی قابل دسترسی بود. اما بعداً سعی کرد برگسترده‌گی و ژرفای آن بیفزاید. از نخستین رمانش سفر به بیرون تا آخرین اثرش میان پرده - که به نظر من مهر حقیقت خورده است؛ از این رمان گاه بخشهایی و گاه چند واژه یا چند سطر را که گویای پیری یا زندگی زناشویی یا تجربه نگریستن به تصویر مورد علاقه‌اش را دربر داشت به خاطرمانده است - برای ویرجینیا وولف نوشتن همواره با پیشروی در تجربه‌های جسورانه همراه بود. و اگر به آثار او بهایی نمی‌دهید - بعضی تلاشها برای برابری با او تأسف آور است - باید به خاطر بیاورید که بدون او، بدون جیمز جویس (وجوه مشترک این دو بیش از آن است که هر یک اذعان می‌داشت) ادبیات فقیرتر می‌شد.

ویرجینیا وولف نویسنده‌ای است که بعضیها از نفرت ورزیدن به او لذت می‌برند. وقتی کسی که به داوری‌اش احترام می‌گذارم درباره او حرفهای ناخوشایند می‌زند، برایم دردآور است. همیشه سعی می‌کنم او را قانع کنم: چطور نمی‌فهمید که او زن شگفت‌آوری است... برای من بهترین اثرش اورلاندو است که همیشه مرا می‌خنداند، کتاب طنزآمیزی است، یک جواهر است، همچنین به سوی فانوس دریایی، که به نظر من یکی از بهترین رمانها در زبان انگلیسی است، با وجود این مخالفین نمی‌توانند نکته مثبتی در او ببینند. می‌خواهم اعتراض کنم و بگویم به جای گفتن «رمانهای وحشتناک ویرجینیا وولف» یا «اورلاندوی احمقانه» بهتر است بگویند: «من اورلاندو را دوست ندارم»، «من به سوی فانوس دریایی را دوست ندارم»، «من ویرجینیا وولف را دوست ندارم».

مسئله دیگری که او دارد این است که اگر آثار کامل شده‌اش را کنار بگذاریم، غالباً در زمینه تیغه‌واری حرکت می‌کند، جایی که سؤالات بخشهای سایه‌وار زندگی حل نشده باقی می‌ماند. در دفترچه سال ۱۹۰۹ او قطعه کوچکی است زیر عنوان «یک سالن مدرن» درباره لیدی اتولین مورل که در زندگی و آثار بسیاری از هنرمندان و نویسندگان زمان خود، از دی. اچ لارنس گرفته تا برتراند راسل، نقش مهمی ایفا کرده بود. از آنجا که درباره او بسیار گفته و نوشته شده، از خواندن دیدگاه وولف خرسند می‌شویم. به نظر وولف لیدی مورل بانوی بزرگی است که از طبقه خود دلزده شد و آنچه را که می‌جست در نویسندگان و هنرمندان یافت. آنها او را به صورت «روحی فاقد جسم که از جهان خود به سوی هوای پاکتری گریخته» می‌دیدند. در آن دوره اشراف‌زادگان شکوهی داشتند که

تا به امروز در بعضی جاها باقی است و در اینجا وولف سعی دارد این شکوه و تأثیر آن را بر «آدمهای سطح پایین» بررسی کند. در هر حال لیدی مورل که آنقدر دست و دلباز بود و از آنها حمایت می‌کرد، از سوی بسیاری از اهالی بوهمیا به شکلی کاریکاتوری توصیف می‌شد.

برای یک نویسنده بی‌طرفانه نوشتن درباره نویسنده دیگری که چنین تأثیری - بر من و سایر نویسندگان - داشته، دشوار است. البته نه سبک، تجربه‌های نوشتاری یا گفته‌هایش که گاه بی‌زمان بود، بلکه وجود، جسارت، شعور و سرعت انتقال و توانایی‌اش برای مشاهده وضعیت زنان بی‌آنکه تلخ باشد. وقتی ویرجینیا وولف شروع به نوشتن کرد، شمار نویسندگان زن بسیار نبود، حتی در دوره من هم چنین بود. در یکی از قطعات دفترچه سال ۱۹۰۹ درباره جیمز استرچی و دوستان دانشگاه کمبریج او، می‌نویسد: «آگاه بودم که نه تنها گفته‌هایم بلکه حضورم مایه انتقادشان بود. آنها هوادار حقیقت بودند و در این که یک زن بتواند حقیقت را بگوید یا اینکه بارقه‌ای از آن در وجودش نهفته باشد، تردید داشتند.» و بعد به کنایه می‌افزاید: «باید به خودم یادآوری می‌کردم که آدم به سن آنها، یعنی در ۲۱ سالگی، هنوز کاملاً بالغ نیست!»

گمان می‌کنم تندخویی او بیشتر به این خاطر بود که برای زنان نویسنده، زمانه آسان نبود.

همه ما آرزو داریم آدمهای ایده‌آل و نمونه‌ای که دوست داریم، کامل باشند، مایه تأسف است که ویرجینیا وولف چنان تندخو و پرافاده بود، اما باید به دلیل علاقه‌ای که به او داریم، گذشت کنیم. به نظر من در بهترین حالتش هنرمند بزرگی بود، تا حدودی برای این که مانند دوستانش در بوهمیا «هوادار حقیقت» بود.